کیهان بچه‌ها







سال هشتم شماره ۳۶۱

جشن پیشاهنگی درشیراز

وزیر بهداری و استاندارفارس‌درجشن پیشاهنگی دانش‌آمــوزان شیراز شرکت‌کردند



بمناسبت جشن‌پیشاهنگی ازطرف پیشاهنگان شیراز مــراسمــی در دبیرستان نمازی شیراز برگزارشد. بچه‌های شیرازدراین‌مراسم‌هنرنمائی کردند وازطرف مدعوین تشویق شدند .

دانش آمــوزان دبستان هــاتف نمایش کوروش‌کبیر را در سه‌پرده بروی صحنه آوردند و خیلی هــم خوب بازی کردند .

یك دانش آموز دبستان حسام‌ویك دانش آموز دبیرستان حــکمت باضرب و ویلون چنان هنرنمائی‌کردند که همه حاضرین بحیرت افتادند آقای وزیربهداری وآقای‌استاندارهم باهمه مدعوین مدتــی برایشان دست زدند . برنامه جالب‌دیگر سرود دانش آموزان دبستان



نوشیروان بود و از همه زیباتــر رقص کوچولوهای دبستان نمونه زند بود که مورد تحسین و آفرین همه قرار گرفت .





تابلوی روی جلد مربوط باین داستان است

در زمان بسیار قدیم در انگلستان حاکمی بود باقدرت و زورگو چنانکه فرمان داده بود هروقت عطسه می‌کند همه مردم کشورش بگویند «بسلامتی حاکم» . دراین میان پسر چوپانی بود که هیچ وقت حاضر نبود بخاطر عطسه حاکم این حرف را بزند .

حاکم ازاین موضوع باخبرو بسیار خشمگین شد و دستور داد پسر چوپان را پیش او بیاورند . وقتی پسر چوپان راآوردند دربرابر حاکم که باقدرت تمام نشسته بود رفت و همانجا بی‌اعتناء ایستاد. باهمه قدرتی‌که حاکم داشت پسر چوپان هیچ نمی‌ترسید . حاکم تااو را دید فریاد زد :

«فورا بگو بسلامتی حاکم»

پسر چوپان جواب‌داد: «بسلامتی خودم».

حاکم باعصبانیت فریاد زد : «پست ... بگو بسلامتی من» .

پسر چوپان بتندی گفت : «بسلامتی من . . بسلامتی من» .

حاکم از عصبانیت دستش را بروی میزکوبید و گفت : «احمق بگو بسلامتی‌من» .

چوپان درحالیکه بادستهایش بازی می‌کرد گفت: «خوب البته ... البته بسلامتی من . بسلامتی خودم» حاکم از خشم دیوانه شده بود و نمی‌دانست چه‌بکند . دراین موقع پیرمرد محترمی که آنجا حاضر بود گفت :«فورا همین حالا بگو بسلامتی توای‌حاکم برای‌اینکه اگر اینکار را نکنی جانت را از دست خواهی داد.»

چوپان گفت : «نه ...تاموقعی‌که دخترحاکم همسر من نشده من این حرف را نخواهم زد».

دختر حاکم درکنار پدرش نشسته بود وزیبائی او خیره‌کننده بود .وقتی حرف چوپان راشنید باصدای بلند شروع بخندیدن کرد . معلوم می‌شد که حرف این چوپان جوان باعث‌تفریح او شده است .

ولی حاکم از حرف چوپان خشمگین شد و دستور داد اورا به‌غار خرسها بیندازند چند سرباز پسر چوپان را کشان‌کشان بیرون بردند و در غار خرس سفیدی که دو روز بود چیزی نخورده بود انداختند . هنوز در غار بسته نشده بودکه خرس سفید بطرف چوپان حمله کرد ولی وقتی چشمش به‌چشم چوپان افتاد آنقدر ترسیدکه فورا شروع بعقب رفتن کرد.

خرس سفید بگوشه‌ای رفت‌و مظلومانه آنجا نشست و بااینکه از گرسنگی تلف میشدجرات نمیکرد به‌چوپان حمله کند ، بلکه دستهای خودش را گاز میگرفت . چوپان میدانست که اگر یك ثانیه نگاهش را از روی خرس سفید بردارد فورا خرس باو حمله‌ور میشود و اورا پاره خواهدکرد پس برای اینکه زنده بماند تصمیم گرفت تمام شب خود را بیدار نگاه دارد. بنابراین شروع بخواندن آواز کرد و تاصبح همینطور باخواندن آواز بیدار ماند .

فرداصبح پیرمرد که‌فکر میکرد جزاستخوان چوپان چیزی باقی نمانده بداخل غار آمد و باکمال تعجب دیدکه هنوز چوپان سالم است ازاین موضوع تعجب کرد و او را پیش حاکم برد و قضیه را باو گفت . حاکم از تعجب نمیدانست چه کند . بااینحال باو گفت :«خوب تو تاپای مرگ رفتی . آیا حال میگوئی بسلامتی من یانه» .

چوپان گفت : «من از مرگ نمی‌ترسم من وقتی این حرف را خواهم زدکه دختر شما همسر من بشود» .

حاکم از شنیدن این حرف فریاد کشید : «پس برو بمیر» .

و دستور داد او را درغار گرازهای وحشی بیندازند .

این گرازهای وحشی مدت یك هفته غذا نخورده بودندو وقتی‌چوپان رابداخل غارآنها انداختند آنها همگی برای پاره پاره کردن او بطرفش حمله کردند ولی چوپان نی کوچکی از جیب خود درآورد و شروع بزدن آن‌کرد

گرازها بشنیدن صدای نی اول باشرمندگی بگوشه غار رفتند و بعد شروع برقصیدن‌کردند چوپان حاضر بود هرچه دراین دنیا دارد بدهد تابتواند برقصیدن آنها بخندد. رقص آنهاخیلی خنده‌دار بود ولی چوپان جرات نمیکرد از زدن نی دست بردارد چون او میدانست که‌اگر نی‌نزند آنها دریك آن باو حمله کرده و او را پاره پاره خواهندکرد . نگاه خیره‌او دراین‌جا بدردش نمیخورد چون او نمیتوانست بچشم های ده گراز وحشی خیره بشود. بنابراین او به‌زدن نی ادامه داد وگرازها به‌رقص مشغول بودند کم‌کم برسرعت نی زدن اضافه کرد تا آنجائی که گرازها نمی‌توانستند برقصند وخسته شده در حالیکه نفس نفس میزدند رویهم درغلطیدند .

بعداز آن چوپان شروع بخندیدن کرد . بقدری بشدت خندید که حتی وقتی صبح‌زود پیرمرد بانتظار دیدن استخوانهای او به پشت درغار آمد هنوز اشك از چشمایش روان‌بود.

تازه حاکم لباس خود را پوشیده بود که چوپان را دومرتبه پیش او آوردند . او از اینکه گرازهای وحشی نتوانسته بودند چوپان راپاره کنند خشمگین شد و گفت :

«خوب تو مزه مرگ را فهمیدی ... حالا بگو بسلامتی من».

چوپان جواب داد :«من هرگز از مرگ نمی‌ترسم . من موقعی این حرف را خواهم‌زد که دختر شما همسر من بشود» .

پادشاه فریاد کشید : «پس برو واینبار ترا خواهند کشت» .

و فورا دستور داد اورادرگودال داس‌ها و خنجرها بیندازند .

نگهبانان فورا او راکشان کشان به‌سیاه‌چالی بردندکه اطراف دیوارهای آن پراز داس و خنجر بود که نوك آنها بیرون بود . درزیر سیاه‌چال چراغی بود که باآن می‌توانستند ببینند کسی‌راکه در سیاه‌چال انداخته‌اند به‌ته آن رسیده یانه .

وقتی نگهبانان او را بطرف سیاه چال میبردند چوپان بآنها التماس میکرد باو اجازه دهند کمی به گودال داس‌ها و خنجرها نگاه کند شاید و از تصمیم خودش برگردد و بحاکم بگوید بسلامتی تو .

نگهبانان باو اجازه دادند وچوپان چوب بلندی راکه همراه خود داشت درگوشه دیوار گذاشت و بعد کپنکی راکه بتن داشت روی آن پیچید و کول‌پشتی خودش را هم در آن و کلاهش را روی چوب قرارداد باین ترتیب هرکس آنرا می‌دید فکر میکرد یکنفر در سیاه چال است. بعداز اینکه همه این‌کارها تمام شد اونگهبانان را صدا زد و بآنها گفت بعداز مدتی فکرکردن تصمیم گرفته که به‌حاکم نگوید بسلامتی تو .

نگهبانان خشمگین شدند و چون هوا تاریك بود وخوب نمی‌توانستند ببینند ، آن‌آدمکی‌را که چوپان باکلاه و کول‌پشتی و چوب‌دستی و کپنکش درست کرده بود بخیال اینکه پسرك چوپان است بته گودال انداختند و خوب تا موقعی که این آدمك بته گودال رسید بآن نگاه کردند تایقین کنند که دیگر ازشر چوپان راحت شده‌اند ولی پسرك چوپان در گوشه تاریکی پنهان شده بود و پیش خود بکار نگهبانها می‌خندید .

اول صبح روز بعد لرد پیرمرد که چراغی در دست داشت و برای دیدن جسد چوپان آمده بود وقتی چوپان را زنده دید از تعجب ازجا پرید . چوپان را پیش حاکم آورد وحاکم هم از تعجب نزدیك بود بمیرد و بادبدن او فریاد کشید :

توکه چندمرتبه تاپای مرگ رفتی آیا حالا میگوئی بسلامتی شما یانه ؟

ولی چوپان جواب همیشگی داد «تاموقعی که دختر حاکم همسر من نیست آنرا نخواهم گفت» .

حاکم که می‌دید این تنبیه‌ها در چوپان اثر نمی‌کند گفت : «خوب حالا من کاری می‌کنم که تو مجبور بشوی حرف مرا گوش کنی» .

دستور داد کالسکه مخصوص‌را حاضر کنند و به‌چوپان دستور داد درکالسکه بغل دست او بنشیند تاباهم به گنج نقره‌ای که داشت بروند . وقتی بآنجا رسیدند به پسر چوپان گفت : «اگر بگوئی بسلامتی شما من همه این گنج را بتو خواهم بخشید» .

پسرك چوپان نمی‌دانست چه بکند ولی‌بازهم حاضر نشد و گفت : «تاموقعی که دختر شما همسر من نشده من این حرف رانخواهم‌زد».

صفحه ۷ را بخوانید



مسابقه شماره ۱۳ شاه پسند بـا ۲۰ جایزه ممتـاز

شاه پسند بهترین هدیه برای مامان



بچه‌های عزیز : نقاشی بالا را بسلیقه خودتان رنگ‌آمیزی کنید و بنشانی‌تهران :خیابان بوذرجمهری سرای حافظ قسمت روابط عمومی شاه‌پسند بفرستید **و جایزه بگیرید** شمادر انتخاب رنگها آزاد هستید ولی باید شکل قوطی‌شاه‌پسند **را حتما مطابق** رنگ اصلی قوطی شاه‌پسند رنگ کنید این جایزه‌ها بین ۲۰ نفر از کسانی که نقاشی آنها خوب باشد **بحکم قرعه تقسیم** خواهد شد : **ساعت‌مچی ٥عدد** : قلـم خودنویس دیپلمات ٥ عدد : جعبه آبرنگ‌ده عدد مدت این مسابقه یکماه خواهد بود .

نام   نام خانوادگی   نشانی

بقیه داستان پسر چوپان

حاکم رنجیده شد وچوپان را به قلعه‌بزرگی که پراز طلا بود برد و گفت : «این قلعه طلائی را می‌بینی ؟ من آن گنج پراز نقره و این‌قلعه طلائی را بتو خواهم بخشید اگر توفقط‌بگوئی بسلامتی تو».

این همه ثروت چوپان را بهوس انداخته‌بود و نمی‌دانست چه بکند . آخر گفت : «نه ... تاموقعی‌که دختر شما همسر من نشود من این حرف را نخواهم زد» .

این مرتبه حاکم خیلی ناراحت شده بود و به‌کالسکه‌چی خود دستور داد آنها را به‌حوضی که پراز الماس بود ببرد . وقتی بآنجا رسیدند گفت : «آیا تواین الماسها را می‌بینی ؟ من گنج نقره و قلعه پراز طلا و این حوض پر از الماس را بتو خواهم بخشید فقط اگر توبگوئی بسلامتی تو» .

چوپان برای اینکه فریب‌الماسهای براق را نخورد چشمانش را بست و گفت :

«نه ... تاموقعی که دختر شما همسر من نیست من نخواهم گفت» .

حاکم که میدید همه سعی و کوشش بیفایده شده گفت «خیلی خوب ... من‌دخترم را بتو خواهم داد ولی آنوقت بایدحتمابگوئی بسلامتی‌تو» .

پسرك چوپان گفت : «البته من‌خواهم‌گفت. چرا که نگویم ؟ من باید بگویم.»

دراین موقع حاکم بقدری خوشحال شده بود که هیچ‌کس نمیتوانست باور کند و درهمه‌جا اعلام کرد که باید همه مردم شادی کنندچون دختر من میخواهد ازدواج کند .

عروسی آنها بی‌نظیر بود و همه مردم از اینکه دختر چشم‌آبی حاکم‌همسر چوپان‌فقیری

میشد خوشحال وخرم بودند جشن بزرگ برپا کردند و در عروسی آنها همه مردم‌میرقصیدند و می‌نوشیدند وازته‌قلب خوشحال بودند .

بهترین ارکستر از طرف حاکم برای این عروسی دعوت شده بودکه مهمانان راسرگرم کند .

در مجلس عروسی‌اتفاقا حاکم‌عطسه‌اش گرفت و پسرك چوپان که در کنار دختر حاکم‌نشسته بود باصدای بلندی در مقابل همه حاضران گفت : «سلامت باشی» و حاکم بقدری از این موضوع خوشش آمد که فکر کرد این چوپان فقیر از همه‌جهت شایستگی همسری دخترش‌را دارد .

سالها بعد وقتی حاکم مرد ، چوپان جانشین او شد و حاکم خوبی برای سرزمینش بود و هیچ وقت از آنها نخواست تاکاری را که برخلاف میلشان بود انجام دهند ، و همه مردم او را دوست داشتند .

پایان

جشن کیهان بچه‌ها در اصفهان



آقای ناصر زنجانی‌سرپرست کیهان دراستان اصفهان

در مراسمی که فقط به خوانندگان‌مجلهٔ کیهان بچه‌ها اختصاص داشت‌در حدود ۱۵۰۰ نفر از دانش آموزان‌خواننده کیهان بچه‌ها شرکت داشتند.

در آغاز برنامه آقای محمدکشاورزنماینده روزنامه کیهان در اصفهان ضمن عرض خیرمقدم‌به‌شرکت‌کنندگان‌در جشن مطالبی درباره مجله کیهان بچه‌ها و چگونگی جشن بیان داشت وسپس برنامه های‌جالبی‌از طرف‌کودکان کودکستان رودابه اجرا گردید ومورد تحسین مهمانان واقع شد آنگاه نمایشنامه انتقادی (سفر خارج) بوسیله‌گروه هنرمندان جوان وابسته بگروه هنر کیهان در اصفهان که عبارتست‌از آقایان : منصور ارفعی ، کورش ، غلامحسین استقلالیان ، حسن‌دانایان، احمد پور جوهری روی صحنه آمد و مورد توجه‌واقع‌گردید همچنین‌کنسرتی‌از طرف گروه هنرمندان توسط دوشیزگان خاتم‌ساز ، کیانرسی ،شهابیان و آقایان بیژن حسنیان ،ویگن ایوازیان ، میثمی ، عبدیزدان، تهرانی اجرا شد .

پس از انجام برنامه‌ها مراسم‌قرعه‌کشی جهت توزیع جوائز بین‌خوانندگان کیهان بچه‌ها بعمل آمدو چهارده نفر از بین حاضران برنده‌جائزه شناخته شدند .

در مراسم روزپنج‌شنبه جشن مفصلتربود دراین جلسه آقایان استاندار ،فرماندار ، رئیس فرهنگ ، روسای ادارات و فرهنگیان و اولیای دانش‌آموزان باتفاق بانوانشان حضورداشتندبرنامه‌های هنری شب قبل برای‌اولیای دانش آموزان خوانندگان کیهان‌بچه‌هاتکرار شدکه بسیار مورد توجه قرارگرفت .

آنگاه آقای زنجانی سرپرست‌نمایندگان و خبرنگار کیهان ضمن‌تشکر از آقای مهندس پارسااستاندار



گوشه‌ای از اجتماع بچه‌ها و اولیاء آنها در جشن کیهان بچه‌ها

و شرکت کنندگان در جشن از آقای استاندار تقاضا کردند که جوائز کیهان بچه‌ها را توزیع نمایند .

سخنرانی استاندار

آقای مهندس پارسا استاندار اصفهان پشت میکروفون قرار گرفته ضمن سخنرانی مفصلی پیرامون نقش مطبوعات در جامعه گفتند :

موسسه کیهان برهبری آقای دکتر مصباح زاده تاکنون خدمات موثری بمردم و مملکت کرده است و علاوه بر روزنامه یومیه فارسی نشریات انگلیسی مفید مجله‌ای برای بچه‌ها که مردان آینده این مملکت هستند انتشار داده است و اجتماع امروز نشان میدهد که دانش آموزان از مجله کیهان بچه‌ها بخوبی استقبال نموده‌اند .

آقای استاندار اضافه کردند هر فردی در این مملکت و در برابر اجتماع و پادشاه خود دینی دارد که باید حتما ادا کند و بعقیده من موسسه کیهان باروش خود و خدماتی که تاکنون انجام داده دین خودش را باجتماع و مملکت و شاهنشاه ادا کرده است و بدون شك آقای دکتر مصباح زاده و موسسه کیهان یکی از خدمتگذاران واقعی شاه و ملت‌اند و من این موفقیت را بجناب آقای دکتر مصباح زاده صاحب موسسه کیهان و استاد محترم دانشگام تبریك گفته همچنین بسایر کارکنان کیهان و سازمان سرپرستی اصفهان تبریك میگویم .



آقای محمد کشاورز
نماینده کیهان در اصفهان

آقای استاندار پس از پایان بیانات خود جوائز کیهان بچه‌ها را که عبارت بود از : دوچرخه‌پائی ، ساعت ، اتوبرقی ، دوربین ، چراغهای خوراك‌پزی ، تعدادی کیف ، کفش و بسته‌های روغن نباتی قو و روغن نباتی ناز بین برندگان کیهان بچه‌ها توزیع نمودند .

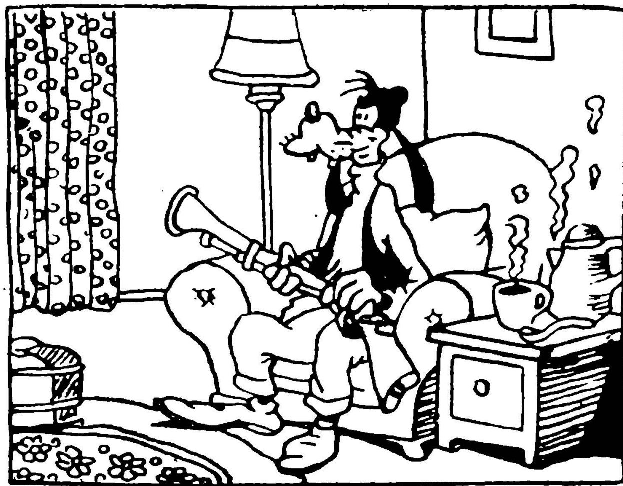
همچنین از طرف نمایندگی شکلات مینو و کارخانه های پپسی کولا و کانادادرای بهریك از شرکت کنندگان در جشن یك بسته شکلات مینو و یك پپسی کولا یا کانادادرای داده شد . ومراسم جشن درساعت ۷ بعداز ظهر پایان یافت .

برای اجرای مراسم جشن کیهان بچه‌ها از همکاری صمیمانه آقایان صدری مدیر سینما تاتر سیاهان ، مهندس رهنما رئیس کارخانه پلار و خانم ماسر مدیره کودکستان رودابه و سازمان پیشاهنگی اصفهان و آقای زرگرزاده گوینده رادیو که بسیار موثر بوده که بدینوسیله از آنان سپاسگزاری میکنم همچنین ازهمکاری مدیران کارخانجات روغن نباتی ناز و نماینده روغن نباتی قو ، پپسی کولا و کانادادرای ، گزسلطانی و کفش دنیا نیز تشکر میکنیم .



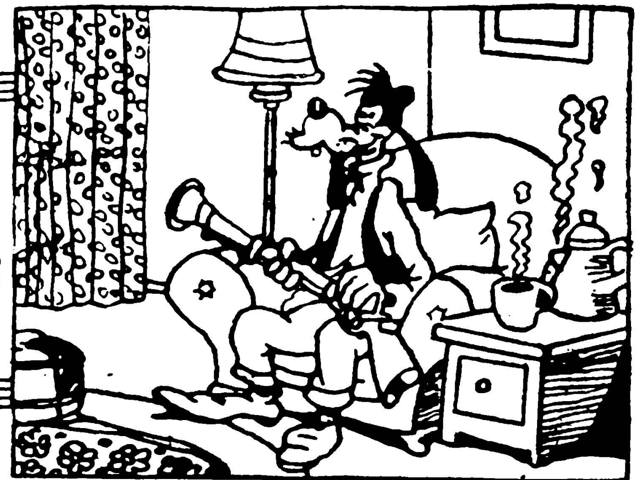
کودکان کودکستان رودابه درحال اجرای برنامه



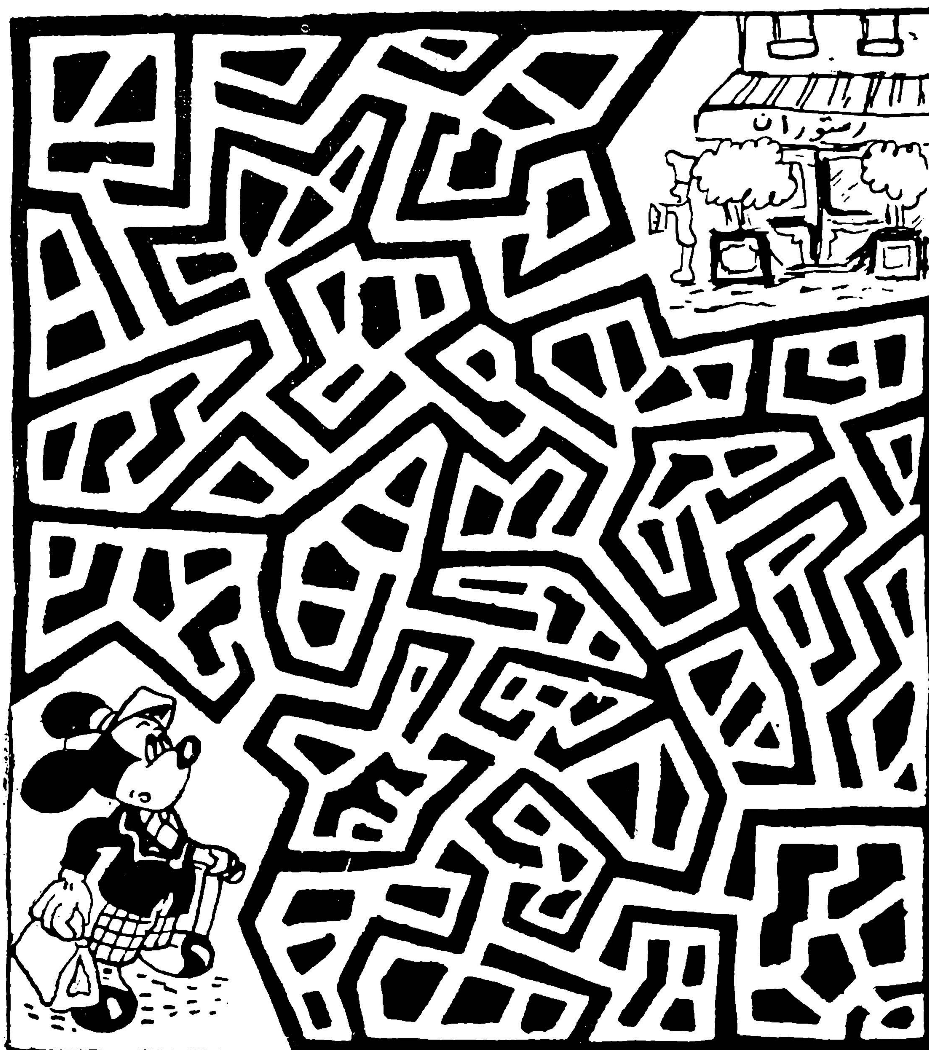


هشت

اختلاف



درنگاه اول این دوشکل شبیه‌بهم بنظر میآیند ولی درحقیقت باهم هشت اختلاف دارند شما خیلی زود این هشت اختلاف را پیدا کنید .



چه‌اشتهائی !

میکی در یك مسافرت بشهری که‌تاکنون‌بآنجا نرفته وهیچ جای آنرا بلدنیست واردشده است حالا گرسنه‌اش شده و بدنبال یك رستوران میگردد : رستوران خیلی دورنیست و غذا های عالی دارد ! شما میکی را از کوچه‌هاو خیابانها بگذرانید وبه رستوران برسانید

بازی و سرگرمی



آیا حسابگر خوبی هستید؟

دراینجا دو عمل حساب می‌بینید یکی ضرب و یکی‌تقسیم . اما بایك بی‌احتیاطی لکه بزرگ مرکب روی چندتا ازاین عددها افتاده است عددهائی‌که لکه مرکب پوشانیده ده‌عدد است .
آیا شما میتوانید این ده‌عدد راپیدا کنید؟ وضرب‌وتقسیم مارا کامل کنید ؟ اگر نتوانستید صفحه ۲۵ را بخوانید .



۱ ۴
× ۵
۷ ۷ ۴
۶ ۴
۷ ۹ ۰ ۴
۱ ۱ ۹
۱ ۱ ۰
۰ ۲ ۴
۰ ۰

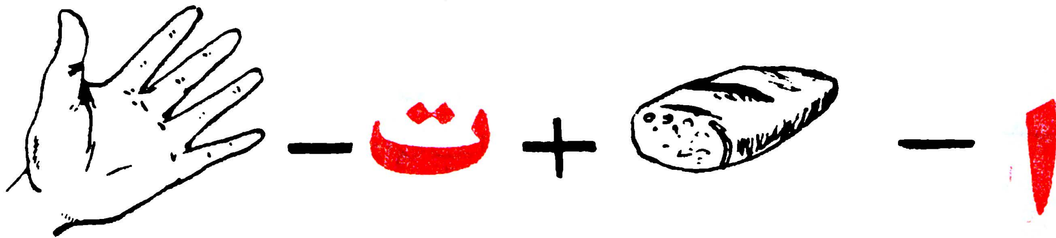
۱
۵ ۲

ورزشهای زمستانی



این آقای اسکی‌باز وقتی که از تپه‌ای‌سرازیر شد ناگهان درمقابلش چیزی را دید و باتمام قدرت کوشش کرد خرد را نگهدارد تا بآن نخورد اگر شما میخواهید بدانید خطری‌که در مقابل اسکی‌باز است چیست شماره‌ها را بترتیب از ۱تا۲۸ و حروف را از الف تا ژ بهم‌وصل‌کنید وبرای اینکه بهتر آنرا بشناسید : ۱۳ رابه ۱۰ و ۱٤را به۹ و ۲۳ را به‌الف برسانید .

معما ـ سرگرمی





معمای‌این هفته شش حرف است . پس از جمع وتفریق‌کردن حرفهاهرچه حرف‌باقی‌ماند باهم‌ترکیب کنید و آنرا براحتی پوست بکنید و میل کنید !!

در صفحه ۲۵



فانفان لاتولیپ

— ۸ —

در شماره های پیش خواندید که : فانفان پسربچه سیزده‌ساله تصمیم گرفت بدنبال پیش‌آمدها برود و کاری‌بدست آورد تابرای خانواده‌اش کمکی باشد. فانفان پس‌از خداحافظی از مادرش براه افتاد. مادرش باو سفارش کرد ه‌بود که بشهر رنس نرود و وقتی بابا پیرونه سرباز پیر ازاو درخواست کردکه پیغامی بیکی از دوستانش در شهررنس برساند ،فانفان عذرخواست و پس‌از خداحافظی از باباپیرونه راه جنگل را درپیش گرفت . در راه به‌چندنفر برخورد کردکه میخواستند پولش را بگیرند .

اما باکمك آقای لودویك کاسب دوره‌گرد از چنگ آنها خلاصی یافت و قرار گذاشت‌که با آقای لودویك دوست و همسفر باشد و باوبطرف‌پاریس برود ... فانفان شب را باپیرمرد گذراند و متوجه شدکه‌پسربچه دیگری هم با او هست ...

آنشب خوابید و وقتی صبح‌ازخواب بیدار شد دید خبری‌از کاسب دوره‌گرد نیست وکیف‌پولش را هم برده‌اند کیف چرمی سنگ بزرگ را هم‌برده‌بود فانفان باو گفت ....

حشره‌ای است که پوست تخم خود را درهم شکسته وازآن بیرون آمده ، میتواند بکمك بالهای خود پرواز کند. او دیگر بچه‌ای نبود که تا دو روز پیش باسرپرستی مادرش زندگی میکرد .

او حالا مردی شده بود . مرد جوانی که تصمیم گرفته بود از آن‌کسیکه او را ازچاله درآورده بود تابچاه بیندازد انتقام شبسته‌ای بکشد باقدمی سبك ، لبخندزنان ، بافکری روشن و آزادراه میرفت . مدت نیمساعت راه رفته‌بودکه ناگهان شنیدکه یکنفر او را صدا می‌زند .

ـ فانفان لاتولیپ ! صبرکن ! منتظر من‌باش!

فانفان ایستاد و به‌پشت‌سرش نگاه کرد .

این «سنگ بزرگ» بود که دوان دوان ، نفس‌زنان ، درحالیکه عرق‌ازسروورویش‌میریخت بسوی او میآمد .

باردیگر باصدای بریده‌ای گفت :

ـ فانفان ، مرا تنها نگذار . من میخواهم باتو باشم !

فانفان نگاه تحقیرآمیزی باو کرد بااین بچه چاق و سنگین‌که عرضه‌یك‌جوجه راناداشت چه میتوانست بکند ؟

«سنگ بزرگ» بازهم بسخن ادامه داد و گفت :

ـ مراازخود نران . هرکاری‌که تو بخواهی

ـ بامن بیا . این‌کار را نباید بحا‌ل‌خود رها ساخت .

ولی «سنگ بزرگ» صورتش را در میان دستها پنهان کرده‌بودو به‌گریه‌کردن ادامه‌میداد.

آنگاه ، فانفان شانه‌ها را بالا انداخت ، ودر حالیکه سرآستین‌ها را بالا میزد باقدمهای‌بلند بطرف جاده راه افتاد و غرش‌کنان گفت :

ـ کمی‌صبرکن ، کمی‌صبرکن.... میدانم باتو چکار باید بکنم ای خادم انسانیت !

فانفان از موقعیکه از آسیاب تارود رفته‌بود ساعتی ازاین بدتر و ناراحت‌تر نگذرانیده بود ولی بازهم خیال میکردکه درآن هنگام مثل

میکنم . همه‌جا همراه‌تو خواهم آمد . خدمت تورا انجام خواهم داد ویقین دارم‌که توازهمراه بودن من پشیمان نخواهی شد !

فانفان نتوانست از دلسوزی و رحم خود جلوگیری کند و باو گفت :

ــ من به‌خدمتکار احتیاجی ندارم . ولی بی‌میل نیستم توراهمراه خود ببرم. بیابرویم . اگر ما بخواهیم خود را باین دزد برسانیم ، یك‌لحظه هم نباید وقت خود را تلف کنیم .

لحظه‌ای هردو ساکت براه ادامه دادند .بعد فانفان متوجه شد که‌کم‌کم «سنگ بزرگ» از او عقب افتاده است .

فانفان از حرکت ایستاد . «سنگ بزرگ» چندین قدم پشت‌سر او خود را کشاکشان بجلو میراند . دیگر اثری از لبخند برروی چهره‌اش نمایان نبود. گوشه های دهانش پائین افتاده بود و لبهایش میلرزید .

فانفان از اوپرسید :

ــ چه شده ؟ چرا اینطور خود راروی‌زمین میکشانی ؟

«سنگ بزرگ» باچشمهائی پراشك فانفان‌را نگاه کرد .

باردیگر فانفان بابی‌صبری پرسید :

ــ چه شده ؟

ــ «سنگ بزرگ» ناله‌کنان گفت :

ــ فانفان ... فانفان . من بفکر پولم بودم و ازخودم می‌پرسیدم چگونه میتوانم برای ... برای ...

او نمیتوانست حرف بزند . بغض گلویش را گرفته بود. روی پاهایش میلرزید . بعد ناگهان ، مثل آن موقعیکه برای اولین مرتبه فهمید که مرد دوره‌گرد پولش را ربوده ، در کنار جاده ، خود را روی علفها انداخت ومثل بچه‌های کوچك باصدای بلند شروع به‌گریه کرد ، بطوریکه دل‌انسان‌ازدیدن چنین‌منظره‌ای ریش ریش میشد .

فانفان ، پاها را ازهم بازکرده ، دستها را به‌کمر زده بود و او رانگاه میکرد .بی‌میل نبود اورا بسرنوشت خود رهاکند .ولی‌ناگهان، فکری بنظرش رسید که بعدها هرموقع بیاد آن میافتاد ازاین ابتکار بخود تبریك مىگفت.

فانفان بتشر گفت : ــ بلند شو !

«سنگ بزرگ» که از این صدا تعجب‌کرده بود نگاهش را بطرف او بلندکرد فانفان تکرار کرد :

ــ بلند شو !

سنگ بزرگ باهمان بی‌حالی که به نظر میرسید عادت همیشگی او است ، از زمین بلند شد . فانفان گفت :

ــ زودبا ش‌دنبال من‌بیا .

«سنگ بزرگ» حرکتی نمیکرد و همچنان قیافه گریه‌آوری داشت .

فانفان دراینموقع باو گفت :

ــ نمیخواهی دنبال من بیائی ؟ خیلی‌خوب. این خود بودی‌که چنین خواستی !

آنوقت پشت سراو رفت ، شانه‌هایش را گرفت اردنگی جانانه‌ای به‌او زد !

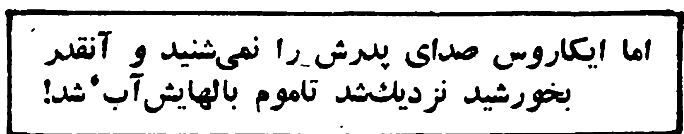
«سنگ بزرگ» ازجا پرید و فریادی‌کشید و دستهایش را از درد روی رانهایش گذاشت در صورت او علامتی ازترس دیده میشد ولی دیگر ازگریه‌خبری‌نبود. برعکس آخرین‌صدای گریه را درگلوی خود خفه کرده بود .بعد ، تغییر باور نکردنی دراو پیدا شد! لبخندی برلبانش ظاهر شد ولی هنوز صورتش کمی از درد درهم رفته بود . بانگاه ، به‌زبان بی‌زبانی ازفانفان تشکر میکرد . گوئی باو میگفت :

صفحه ۱۶ را بخوانید

داستان پرواز ــ دانش پرحادثه درصفحه بعد

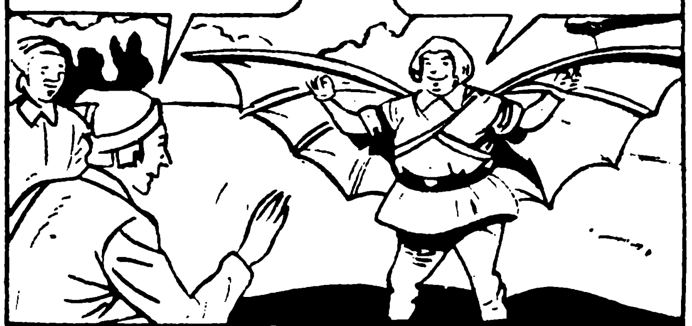

ایکاروس ، ماداریم میپریم ! و هیچکس نمیتواند ما را بگیرد !


باین بالائی پرواز مکن ! خورشید موم بالهایت را آب میکند
پدرمرا نگاه‌کن !


اما ایکاروس صدای پدرش را نمی‌شنید و آنقدر بخورشید نزدیک‌شد تاموم بالهایش آب شد!


آنگاه ددالوس بآرامی وسلامت بزمین نشست .
من‌موفق شدم‌که پرواز کنم‌ولی پسرم‌را ازدست دادم
۳

اما مردی که برای اولین‌بار راستی‌راستی پروازکرد باندازه ددالوس ناراحت‌نشد. این مردیك نفر انگلیسی بودبنام «اولیور» که‌درحدودهزارسال‌پیش فکرپرواز بسرش افتاد .

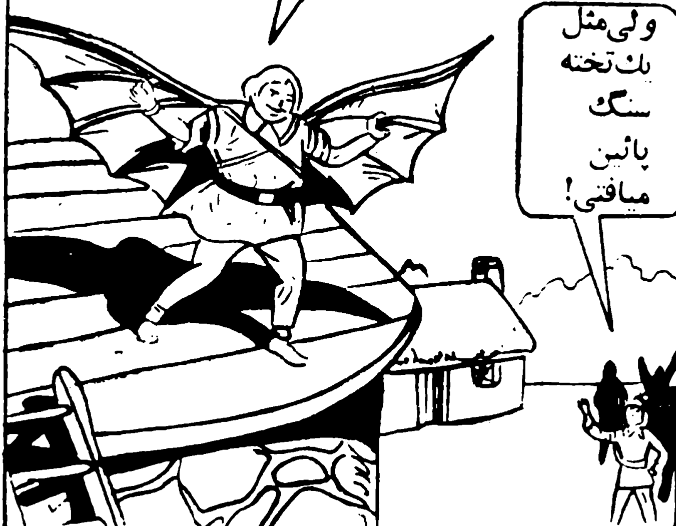


بالهایش را بازکرد ولی نتوانست پروازکند.





آنگاه...







بقیه دارد

بقیه داستان فانفان

«متشکرم فانفان . توخوب فهمیدی که‌چگونه باید بامن رفتار کنی. تو وسیله‌ای پیداکردی که بمن شجاعت و نیروئی که از آن بی‌بهره‌ام بدهی . ولی امیدوارم که این عمل را خیلی‌هم تکرار نکنی !»

از این لحظه ، هردورفیق شانه‌بشانه هم ، باقدمهای تند ، جاده را می‌پیمودند فانفان شرح زندگی خود را برای رفیقش تعریف‌کرد و برای او توضیح دادکه بچه‌دلیلی تصمیم‌بجدا شدن از خانواده گرفته و زندگی آزاد را انتخاب کرده .

«سنگ بزرگ» به‌او گفت :

ـ توآدم خیلی‌خوشبختی هستی‌که‌خانواده‌ای داری ! من ، هیچکس را ندارم ، موقعیکه پدرومادرم مردند من خیلی کوچك بودم وهیچ آنها را بیاد نمیآورم . من بامادر بزرگم‌زندگی کردم . حالا او هم بتازگی ازاین دنیارفته‌است. او پیش ازاینکه چشمهایش را برای همیشه ببندد بمن گفت : «سنگ بزرگ» بیچاره من، من نمیخواهم که توتنها و بیکس زندگی‌کنی. توهنوز آنقدر تجربه نداری تابتوانی بخودی خود راه زندگیت را انتخاب کنی . پس برو خانواده فرلون ، دائی زاده های پدرت راپیدا کن . حتما آنها باآغوش باز از تو پذیرائی خواهند کرد و برای پیدا کردن کاری بتوکمك خواهند نمود .

فانفان که از زندگی‌فلاکت‌بار «سنگ‌بزرگ» خیلی غمگین شده و ضمنا نمیخواست خودش را ناراحت نشان دهد از رفیقش پرسید :

ـ این خویشاوندان‌تودرکجا زندگی‌میکنند؟

ـ در رنس . خوشبختانه آدرس آنها رادارم. آنرا در پاکت کوچکی گذاشته و به‌گردنم آویزان کرده‌ام . اگر آنرادرکیف پولم‌گذاشته بودم ...»

ولی «سنگ بزرگ» نتوانست به صحبت‌خود ادامه دهد . فانفان که بی‌حرکت ایستاده بود ، بازوی او راگرفته بود و باصورت اخم‌آلودی اورا نگاه میکرد .

«سنگ بزرگ» بریده بریده گفت :

چه شده فانفان ؟ چه‌اتفاقی افتاده ؟ فکر میکردم که توهم به‌رنس میرفتی ؟

فانفان باخشم و عصبانیت گفت :

ـ خوب بمن گوش بده . نه‌تنها من به‌رنس نمیروم ، بلکه اگر یك دفعه دیگر اسم این‌شهر را جلو من ببری ، تورا تکه تکه خواهم کرد !

ـ من ... من چیزی سردرنمیآورم فانفان...

ـ از تو نخواستم‌که از چیزی سردربیاوری. فقط بدان‌که پیش ازاینکه به‌این شهر برسیم ، ماواز یکدیگر جدا خواهیم شد . آیا خوب فهمیدی ؟

ـ بله فانفان ، خوب فهمیدم .

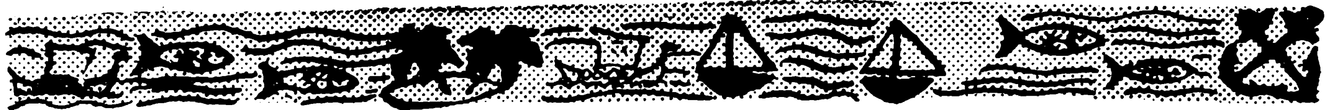
هردوباردیگر براه افتادند . تاچند لحظه فانفان حس میکردکه «سنگ‌بزرگ» دزدکی نگاههائی باو میاندازد . گوئی‌ازخودمیپرسید: «آیا بااین بدبختی که من دارم ، سروکارم بایك دیوانه نیفتاده ؟»

یواش یواش ، سردی‌میان آنهااز بین‌میرفت.

ناتمام

بقیه داستان ایزاب

درشماره های پیش خواندید که : ایزاب‌پهلوان دلیر فنیقی از طرف حضرت سلیمان مامور میشودکه برای معبد اورشلیم سنگهای قیمتی بیاورد. ایزاب و همراهانش باپیش‌آمدهای سخت روبرو میشوند و جان‌بسلامت میبرند اماایزاب گرفتار پادشاه دریاها میشود او ایزاب را بجنگ اژدها میفرستد . ایزاب براژدها پیروز شد ولی طولی نکشید که نیروی‌عجیبی آنها را بدرون غاری کشید . این غار شعبده‌باز بود . ایزاب و دوستانش اسیر او شدند اماتوانستند از چنگ اوهم رها شوند و او را در گـودال‌حیوانات بیندازند ... ←



بورو و تاما وقتی افتادن اربابشان را در گودال می بینند گیج میشوند
و آنها نیز بنوبه خودشان را برای چنین مجازاتی حاضر میکنند.



آنوقت فنیقیها راه خود را
پیش میگیرند و وارد یک
جنگل انبوه و درهم
میشوند



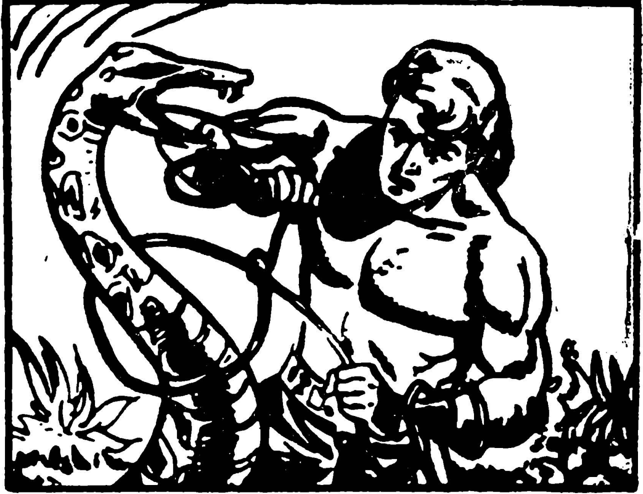
اما جنگل خطرناک در کمین بود !





ایزاب یک گره کمندی میزند





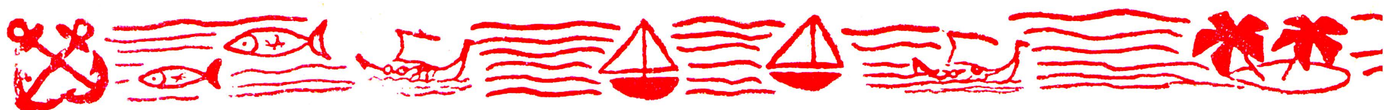








ناگهان عده زیادی آدمهای غارنشین که مسلح به گرزهای سنگین هستند از هرطرف رو میآورند .





یکی از آنها درحالیکه گرزش را حرکت میدهد پا بجلو میگذارد

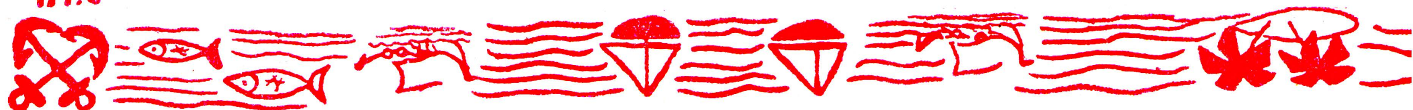


وآنرا با تمام قوت بطرف سرآزاب که جلوتر از همه پیش میآید پرتاب میکند ...



مردان فنیقی حمله کردند و جنگ مغلوبه شد.









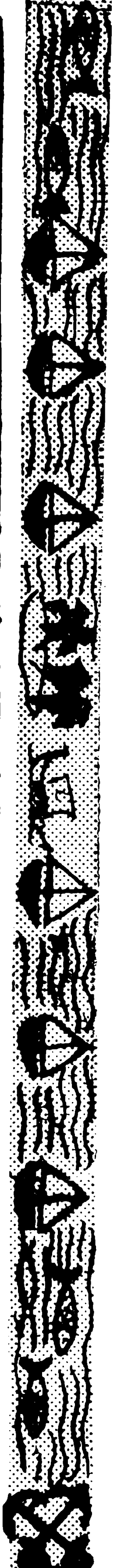






دست فنیقی ها را از پشت
می بندند و آنها را در غار زندانی
میکنند







ملکه جزیره تنهائی

سالها پیش دریکی از سرزمینهای آباد پادشاه جوان و عادلی زندگی میکرد ، مردم بقدری او را دوست میداشتند که حدی نداشت، چون او از صبح تاشب برای آبادی کشورش زحمت میکشید و بهمه مهربانی میکرد بطوریکه‌خودش را فراموش کرده بود و بااینکه وزیرانش باو پیشنهاد کرده بودندکه تادیر نشده برای خود زنی انتخاب کند تاکشور بدون ملکه نماندولی او حرف آنها را نمیپذیرفت و میگفت اگر من زن بگیرم فکرم از مردم دور میشود ونمیتوانم کشور را خوب اداره کنم .

در آن سرزمین زن بسیار زیبا و ثروتمندی زندگی میکرد توجه همه مردم را بخود جلب کرده بود این زن همانقدر که زیبا و دوست داشتنی بود بهمان اندازه سنگدل و بیرحم بود ، او دلش میخواست که‌پادشاه‌او رابازدواج خود درآورد تابتواند ملکه کشور شود ، و هرکاری که میتوانست میکرد تاتوجه پادشاه را بخودش جلب کند ولی شاه باو توجهی‌نداشت و بفکر کار خودش بود .

یکروز پادشاه که از کار زیاد خسته شده‌بود تصمیم گرفت بشکار برود ، دستور داد که اسب‌ها را آماده کنند و وسائل شکار را تهیه کنند تاصبح زود بشکار بروند صبح‌زودسربازان مخصوص پادشاه حاضر شدند و پادشاه سوار اسب شد و بطرف خارج شهر رفت ، آنقدر رفتند تابدشت سبز و خرمی رسیدند ، ناگهان پادشاه دیدکه روباهی از نزدیکی آنها رد شدو پابفرار گذاشت ، شاه بسربازان دستور داد که بدنبال او بروند و او را شکار کنند ،سربازان اسب های خود را بحرکت درآوردند و بشتاب بدنبال روباه براه افتادند ولی هرچه تندتر میرفتند باو نمیرسیدند تااینکه سرانجام روباه لابلای درختان جنگل ازنظرشان ناپدید شد سربازان ترسان نزد پادشاه برگشتند و گفتند ما نتوانستیم او را شکار کنیم چون خیلی از ما تندتر میدوید . شاه خشمگین شد و گفت شما حتی از عهده گرفتن‌یك روباه‌هم برنمیآئید، فردا صبح من خودم بتنهائی بشکار میروم .

روز بعد پادشاه بتنهائی سوار اسب شد و باچند سگ شکاری تندرو آماده شکار شد ، در همین موقع همان روباه دوباره از جلوی اسب پادشاه رد شد و پابفرار گذاشت پادشاه بتاخت بدنبال او دوید و سگهاهم دوان دوان

بدنبال روباه میدویدند ولی هرچه پادشاه‌تندتر میدوید نمیتوانست بروباه برسد ، پس از گذشتن از تپه‌ها و دشت های زیاد ، آخر روباه وارد جنگل شد و پادشاه هم بااسب خسته خود داخل جنگل شد ، سگها دیگربنفس افتاده بودند و نمیتوانستند بدوند ، پس از مدتی دویدن برودخانه‌ای رسیدند ، پادشاه‌دید که روباه داخل رودخانه شد و شناکنان بسمت دیگر رفت ، ازاینکه نتوانسته بود او رابگیرد خیلی خشمگین شد و باخود شرط کرد تا این روباه حیله‌گر و موذی را شکار نکند دست برندارد ، بهمین جهت روز بعد دستور دادکه بهترین اسب‌های او را زین کنند و خودش لباس سبك شکار پوشیدو بصحرا رفت، درست موقع روزهای قبل روباه از پهلوی اسب شاه رد شد ، پادشاه اسب را بحرکت درآورد و بتندی بدنبال روباه براه افتاد ، ساعتها بااسب بدنبال روباه دوید ، وهمان راه‌هائی که دیروز رفته بودند امروز هم طی شد تا نزديك شب بهمان رودخانه رسیدند ، پادشاه‌که‌میدید روباه الآن داخل رودخانه خواهد شدو از دستش‌فرار خواهد کرد ، نیزه‌ای درآورد و بطرف روباه انداخت ، نیزه بپای روباه خورد ولی جزکمی خراش باو صدمه‌ای نرسید ، پادشاه که خیلی خشمگین شده بود ، بااسب بآب زد و درداخل رودخانه بدنبال روباه براه افتاد ، پس ازتلاش زیاد اسب پادشاه توانست خود را بآنطرف رودخانه برساند ، ولی روباه فرار کرده و از نظر ناپدید شده بود ، شاه کمی اطراف خودرا نگاه کرد و برروی زمین چشمش بقطره های خون افتاد ، بدنبال قطره‌ها براه افتاد و پس‌از کمی راه رفتن از دور کلبه چوبی را دید که در کنار جنگل کنار رودخانه قرار داشت وقطره های خون بطرف کلبه چکیده شده بود،همینکه پادشاه بدر کلبه رسید باخود گفت حتما روباه که زخمی شده داخل این کلبه شده ، از اسب پیاده شد و وارد کلبه شد . ولی ناگهان ازدیدن منظره مقابل خود یکه خورد و ایستاد ،دربرابر او پیرزنی زشت روی زمین نشسته بود و از پایش خون میریخت ، پیرزن نگاهی بپادشاه انداخت و نگاهی بپای خود کرد ، شاه ازدیدن آن منظره دلش رحم آمد و پهلوی پیرزن‌روی زمین نشست و مقداری از پیراهن خود را پاره کرد و زخم پیرزن را بست ، بعد از جای خود بلند شد و خواست از کلبه خارج شود ، همینکه بدر کلبه رسید برای خداحافظی‌رویش را بطرف پیرزن کرد. اما ازتعجب فریادی‌کشید چون بجای پیرزن در مقابل خود زن بسیارزیبا و قشنگی بالباسهای گرانبها و تاج طلائی دید .

پادشاه باحیرت پرسید ، یعنی چه ؟ این چه



منیژه خسروی‌شاگردممتاز کلاس‌ششم‌دبستان‌مهرگان آمل — نشاط سعادتمند شاگرداول کلاس دوم‌دبستان‌ایراندخت کرج — وارطان دانلیان‌شاگرداول کلاس دوم دبستان ناهید تهران — مرضیه منتظرشاگردممتاز کلاس اول‌دبستان‌مهرگان آمل — شهلاعیدی شاگرد اول کلاس پنجم‌دبستان پروین خرم آباد

مناظری است که پشت‌سرهم می‌بینم ؟ شما کیستید ، پس روباه و پیرزن چه شدند ؟

زن زیبا در جواب گفت : تومرد خوب و مهربانی هستی چون زخم پای پیرزن زشتی را بستی و باو مهربانی کردی ، بهمین جهت من حقیقت را بتو میگویم ، من همان روباه‌حیله‌گر و همان پیرزن زشت روی هستم ، ولی اینها قیافه‌هائی است‌که من خودم را بآنهادرمیآورم، در حقیقت من ملکه این سرزمین که جزیره تنهائی نام دارد میباشم و جزمن هیچکس دیگر دراینجا زندگی نمیکند .

پادشاه که شیفته حرف زدن ملکه زیباشده بود ، جلوتر آمد تاسخنان او را بهتر بشنود .

ملکه ادامه داد و گفت : من اجازه ندارم‌که ازاین جزیره خارج شوم و هروقت بخواهم‌برای دیدن مردم ازاینجا بیرون بروم خودرا بصورت روباه درمیآورم و بمیان شما میآیم ، اینست داستان زندگی من ، حالا از شما خواهش میکنم دعوت مرا بپذیرید و یکروز در قصر من بگذرانید .

پادشاه بی‌اراده جواب داد: بسیار خوب و بدنبال ملکه براه افتاد ، آنها پس‌از گذشتن‌از جاده بسیار زیبائی که بطرف آن جنگلهای‌سبزو خرم بود بمحوطه بسیار بزرگی رسیدند که درخت نداشت و در میان آن قصر بسیار باشکوهی ساخته شده بود ، اطراف قصر ، استخر های زیبا و گلهای رنگارنگی دیده‌میشد که چشم از دیدن آنها سیر نمیشد ، شاه کمی ایستاد و باحیرت زیاد باطراف خودنگاه کرد ، و دوباره همراه ملکه براه افتاد و داخل قصر شدند .

قصر ملکه بقدری زیبا بود که حدی‌نداشت، اطاقهای آن از طلا و جواهر زینت شده بود و آنچنان برق میزد که چشم را خیره میکرد .



پادشاه یکروز در آن قصر گذراند ، ولی دیگر میل نداشت که از آنجا برود یك هفته دیگر هم درآنجا ماند ، هرچه بیشتر از ماندن او در قصرملکه‌میگذشت بیشتر دلش‌میخواست درآنجا بماند ، تااینکه پس‌از دو هفته که از آمدن او گذشته بود روزی بملکه گفت : من آرزو میکنم که همیشه دراینجا بمانم ، از این جهت از شما تقاضای ازدواج میکنم ، آیا حاضر هستید مرا بهمسری خود بپذیرید ؟

ملکه گفت : من از همان روز اول دانستم‌که شما مرد خوب و مهربانی هستید ، و حاضرم پیشنهاد شما را بیك شرط قبول کنم .

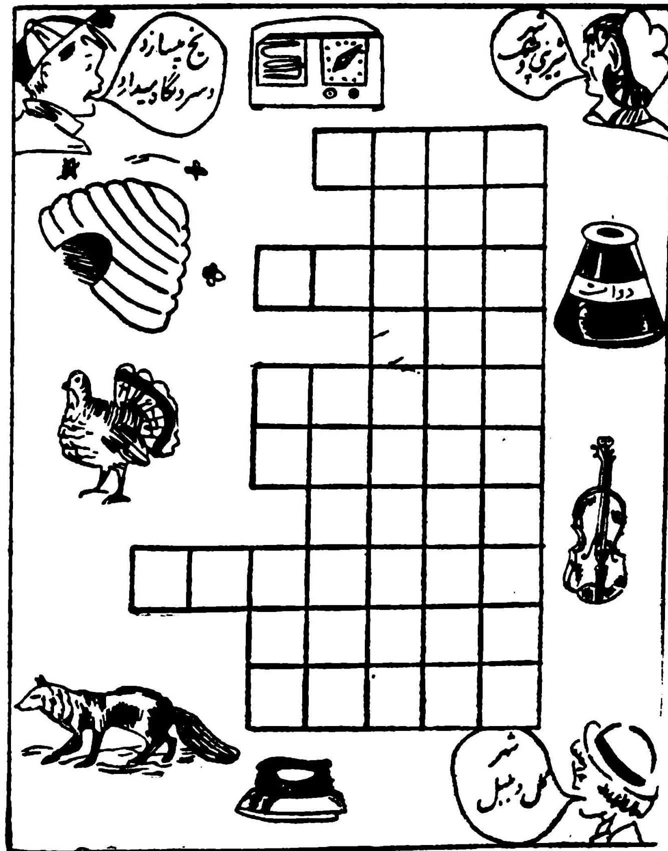
پادشاه گفت : آن شرط چیست ، هرچه باشد

صفحه ۳۲را بخوانید

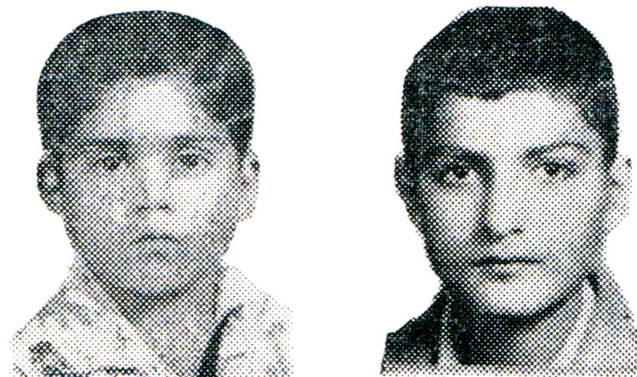




جدول با یکهزار جایزه درسال

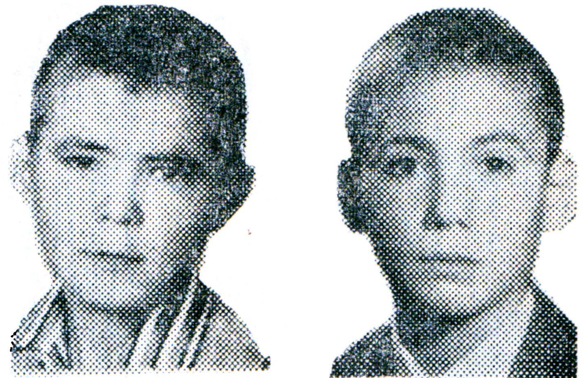


بچه‌های عزیز : اگر اسم‌شکلها را در جای‌خودشان قرار دهیدازترکیب‌حروف‌ستون اول آن نام یکی از پادشاهان بزرگ ایران‌درست میشود . حالاهوش خودتان را بکار ببرید و جدول را حل کنید .



تقی خودرس و سیف‌اله حیدریان تهران

دوستداران کیهان بچه‌ها شهرستانها



احمد حسن‌پور و رجب قاضی گنبدکاوس



علیرضا فرشچی و هدایت جعفری تبریز



سهیلا قائمی وغزال افراسیابی همدان

جایزه کیهان بچه‌ها ـ قلم خودنویس رویتزی
وصیبی ر د د ر ساخت آلمان

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۵

تهران : مجتبی‌نبویان برنده‌خودنویس رودور آلمانی . بهزاد نیك‌منظر ، سهیلا میلانی ، پرویز فاضلی برندگان‌خودنویس انویکتا . محمد طوطیان ، فرزانه‌زیاری، سیامك شموئیل برندگان خودنویس فدر و مداد استدتلر ، فرزام برلسجی ، رحیم زمانی برندگان ۱۲ رنگ کیفی کوچك . فیروزه امین‌پور برنده ۱۲ رنگ کیفی بزرگ .

شهرستانها: کازرون، اسمعیل‌حسینی. مشهد ، زیور عاقبتی. لاهیجان ،ورهرام صحتی مولوی . آمل ، خسروخسروراد. شاهی ، منوچهر بریمانی . تبریز ، کامران لطفی . آبادان ، آیت‌اله‌زمانی. کرمان ، محمدرضا شمشیری .شاهرود، شهلا قهاری هریك برنده یك جلدکتاب زیبا از انتشارات کتابفروشی گوتنبرك.

جوائز برندگان شهرستانها به نشانی آنها فرستاده شده و از برندگان تهران خواهشمندیم روز پنجشنبه ۲۶ر۱۰ر۴۲ از ساعت ۳تا۵ بعداز ظهر بدفتر کیهان بچه‌ها خیابان فردوسی کوچه اتابك روزنامه کیهان مراجعه و جوایز خود را دریافت دارند .

حل جدول شماره ۳۵۵

افقی :

تفنگ، میمون، خرس،میز. ساعت،فنجان

عمودی :

تخم ، ماشین، ماهی ، سگ، نخ ،سنجاب



کهن جامه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن

جواب معما ـ سرگرمی

صفحه بازی سرگرمی :

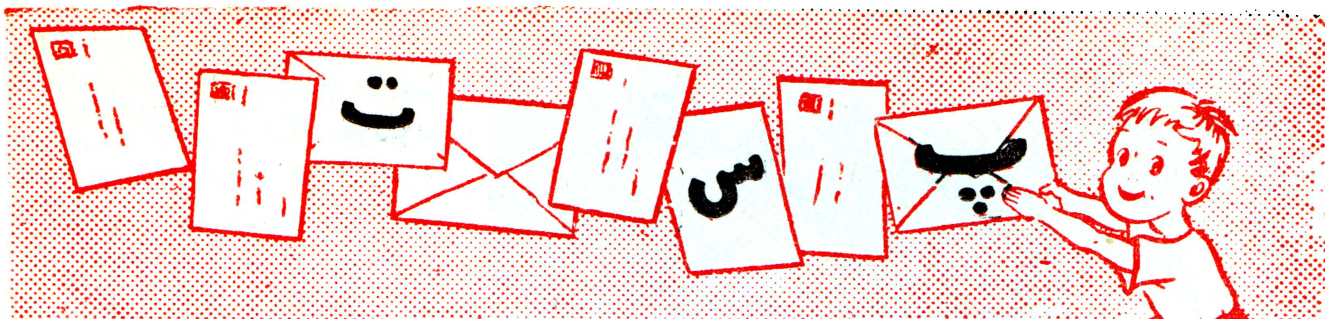
نارنگی

جواب محاسبه صفحه بازی

سرگرمی :

```
 ۱۲۸٤
×  ٥٦
──────
 ۷۷۰٤
٦٤۲۰
──────
۷۱۹۰٤ | ۱۲
 ٦۰   | ٥۹۹۲
──────
 ۱۱۹
 ۱۰۸
──────
 ۰۱۱۰
  ۱۰۸
──────
  ۰۲٤
   ۲٤
──────
   ۰۰
```


صاحب موسسه کیهان
دکتر مصطفی مصباح‌زاده
مدیر کیهان
عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها
جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها
عباس یمینی شریف
سال هشتم شماره ۳٦۱
یکشنبه ۱٥ر۱۰ر٤۲
نشانی توپخانه ـ خیابان
فردوسی تلفن ۳۱٥٦۱
فرعی ـ ٥۹
بها ٥ ریال ـ چاپ کیهان





دوشیزه میترا ابراهیم‌زاده
مراغه —

سعی میکنیم که همانطورکه‌شما خواسته‌اید درسهای جغرافی را در مجله‌چاپ کنیم . البته‌نویسنده این مطالب در صورتی که لازم بداند نقشه های جغرافی هم‌برای شما خواهد داد .

.... —

شما فراموش کرده‌اید که‌نامتان را بنویسید ولی ما بسئوالات‌شما جواب دادیم از این ببعد یادتان باشد که حتما در بالا و پائین کاغذ و یا در پشت پاکت نامتان را بنویسید . سرطان یکی از امراضی است که تاکنون علاج آن را بطور قطعی دانشمندان نتوانسته‌اند پیدا کنند ، کیهان بچه‌ها در تمام شهرها نمایندگی دارد ، شما میتوانید با نماینده کیهان در شهر خودتان همکاری کنید . در مورد مخترع کشتی نمیتوان نام شخص بخصوصی را برد ، اما از آنچه در تاریخها نوشته شده برمیآید کشتی برای اولین‌بار توسط فینقی‌ها وکارتاژها که دو ملت دریانورد قدیم بودند بوجود آمده است ، ما تاریخ بوجودآمدن کشتی را در شماره ٦٧ کیهان بچه‌ها بطور مفصل‌شرح داده‌ایم

ادیسون بجز لامپ برق اختراعات دیگری هم دارد . کاغذ هم برای اولین‌بار در مصر مورد استفاده قرار گرفت ، مصریان قدیم روی یك نوع گیاه که « پاپیروس» نام داشت مطالب خود را مینوشتندو همین اسم بعدها در زبان های اروپائی با کمی تغییر بکاغذگفته شد .

آقای .....
تهران —

از اینکه ما را در مورد تنظیم مجله کیهان بچه‌ها که بصورت دلخواه شما است تشویق‌کرده‌اید متشکریم و سعی خواهیم کرد هر هفته مجله بهتری دراختیار علاقمندان عزیز قرار دهیم .نشانی ما هم خیابان فردوسی روزنامه ، کیهان بچه‌ها است

آقای مصطفی طلائی
اراك —

بطوریکه در مجله ملاحظه‌میکنید اسامی برندگان هر جدول در ٦ شماره بعد اعلام میگردد مثلا اسامی برندگان جدول شماره ٣٥٤ در شماره مخصوص یعنی شماره ٣٦٠ چاپ شده است .

آقای شفائیان
تهران —

جدول شما رسید از همکاری و لطف شما متشکریم .

آقای مجید کرمانی
تهران —

مجله کیهان بچه‌ها هر هفته در روز یکشنبه منتشر میشود و تاریخ انتشار آن هم در صفحه ٢٥ چاپ شده است .

آقای جواد احمدی
کاشمر —

مجله های درخواستی شما را فرستادیم چنانچه چند مجله مثلا ششماه کیهان بچه‌ها را پهلوبهم قرار دهیدوصحافی کنید وبصورت کتاب درآورید منظور شما عملی شده است .

از توجهی که به‌مجله خودتان دارید . صمیمانه تشکر میکنیم

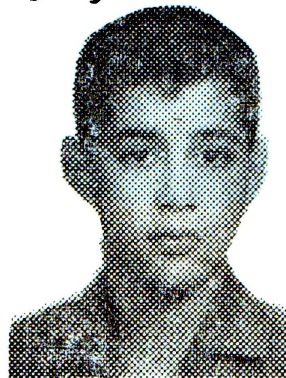
دوشیزه شهلا یوسفی
قم —

داستانی را که فرستاده بودید رسید از همکاری شما متشکریم .

دوشیزه شهلا طاهری
تهران —

داستان شما رسید در موقع مناسب از آن استفاده خواهیم کرد .

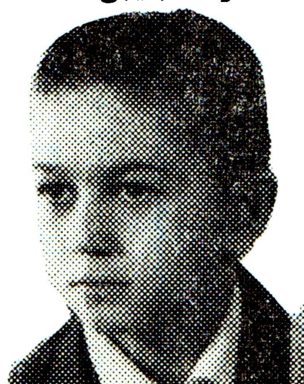
دوستداران کیهان بچه‌هادر شهرستان کرمانشاه

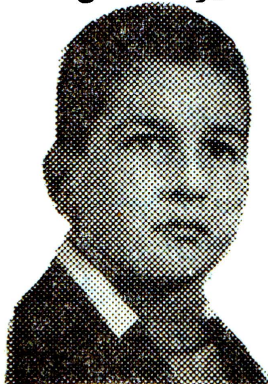

محمد قندچی

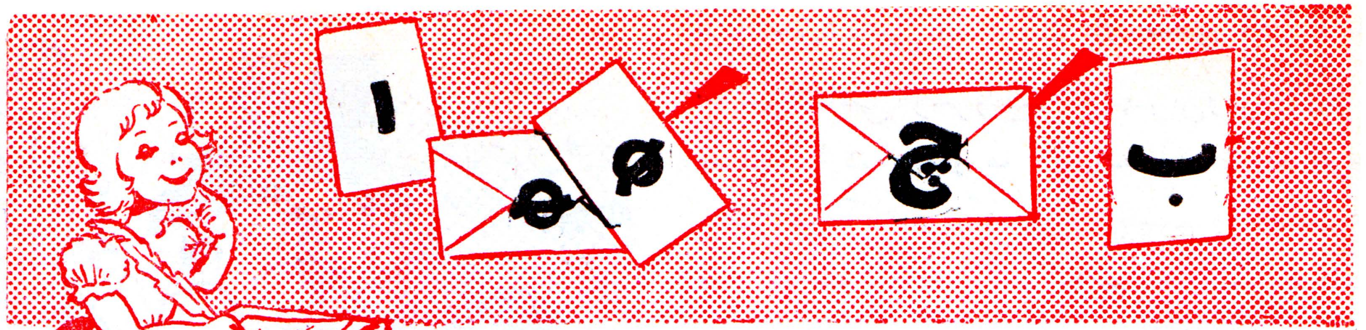

غلامرضا چایچی

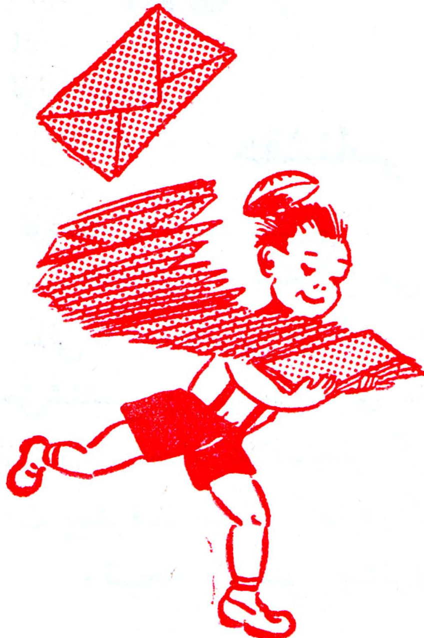

مهرداد خادمی


مسعود کواری


بهروز صادقی


هرمز خیرابی





دوشیزه گلبس و آقای جمشید شاه‌ایلی
آبادان ـ

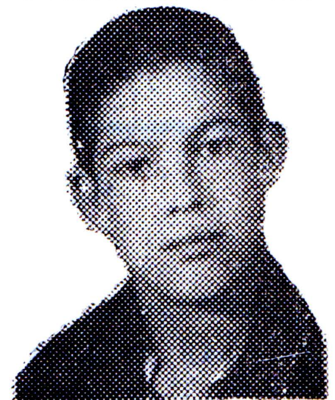
جدولهائی راکه‌فرستاده بودید رسید در موقع مناسب از آنها استفاده خواهیم کرد ـ ازهمکاری و لطف شما متشکریم .

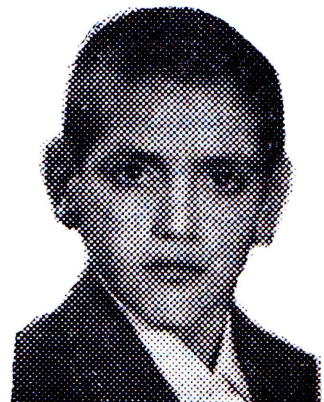
آقای سیروس گدپور
آبادان ـ

ما بنوبت به نامه های بچه‌های عزیز جواب میدهیم و اگر درپاسخ نامه شما تاخیری روی داده بهمین علت میباشد عکس شما هم در مجله شماره ۳۵۶ چاپ شده است.

آقای محمد قادری
آغاجاری ـ

عکس خود را بنشانی مابفرستید بنوبت چاپ‌خواهیم کردداستانهائی را هم که فرستاده بود رسید . از همکاری شما صمیمانه تشکر میکنیم


مظفر نیکمرد


عنایت‌اله امینی

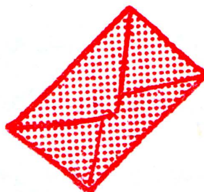
آقای حسین عباسی
تهران ـ

جدولی را که طرح کرده‌بودید رسید درصورتی که مناسب باشد بنام خودتان چاپ خواهیم کرد

آقای سهراب خورشیدپناه
تهران ـ

عده برندگان جدول هر هفته ۲۰ نفر میباشند که بقید قرعه انتخاب میگردند اگر تعداد هفته های سال را در نظر بگیرید و در عدد ۲۰ ضرب‌کنید متوجه میشوید که همان یکهزار جایزه‌ای که ما مینویسیم خواهد شد .

جوایزی هم که بدان اشاره نموده‌اید مربوط به بچه های شهرستان مشهد میباشد . ازلطف شما متشکریم .



آقای عباس لطفی
یزد ـ

ما مجله را برای نمایندگی شهرستان یزد میفرستیم تا در اختیار علاقمندان‌بگذارنددرصورتی که مایل به همکاری با ماهستید بایستی با نماینده ما در یزد تماس بگیرید تا ایشان درصورتی که مایل باشند ترتیب کار شما را بدهند

آقای حسین انتظامی
اردبیل ـ

شیشه مات را میتوانید از نمایندگیهای وسایل عکاسی تهیه کنید .

آقای مسعود حبیب‌اله‌زاده
تهران ـ

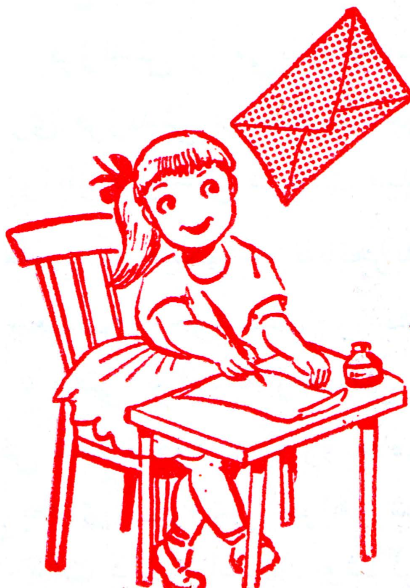
معمائی که فرستاده بودیدرسید ازهمکاری شما متشکریم .

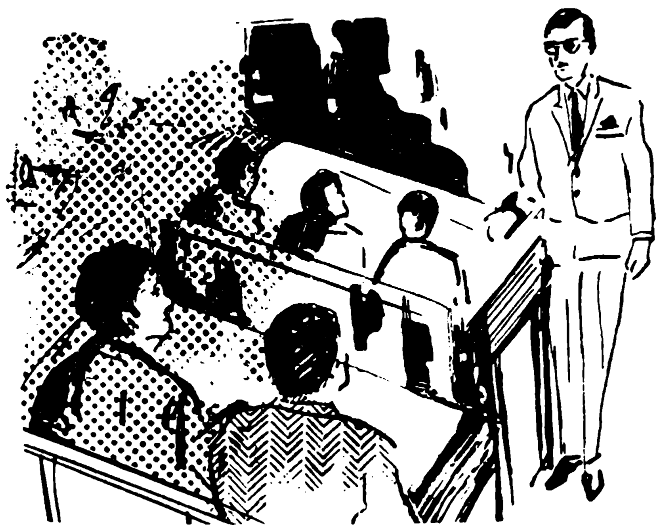
آقای سیف‌اله سرگرده‌ای
شاهرود ـ

هر جدولی یك ماه وقت دارد و پس از آن جدولهائی که بدفتر مجله میرسد قرعه‌کشی میشود و برنده‌ها در شماره‌ای که منتشر میشود۔ اعلام میگردد .

آقایان محمدعلی و محمدرضا کیقبادی
تهران ـ

جدول‌هائی را که طرح کرده بودید رسید در صورتی که‌مناسب باشد در مجله چاپ خواهیم کرد از همکاری و لطف شما متشکریم.





انشاء

چگونه بنویسیم

حقشناسی

از نوشته‌های حمید مستوفی در کلاس ششم ابتدائی

در اجتماعی‌که زندگی می‌کنیم باید نسبت بکسانی‌که بما خوبی می‌کنند حق‌شناس باشیم وحق‌شناسی و سپاسگزاری ما سبب مشودکه آنان بکار خود علاقمندتر گردند و این خود باعث پیشرفت بیشتر آنها درکارهایشان خواهد شد ودرنتیجه کوشش بیشتری برای آسایش ما میکنند .

باید نسبت به‌پدر و مادر خود حق‌شناس باشیم چه تمام تلاش وکوشش آنها بخاطر ترقی و پیشرفت ما می‌باشد و بهترین حق‌شناسی از آنها درس خواندن ماست . پدری‌که کارنامه قبولی فرزندش را می‌بیند ومادری که شاهد پیروزی فرزندش در مبارزه‌باجهل است‌دستمزد خود را از فرزندش دریافت میدارد .

معلمی که میکوشد تاباتجربه و دانش خود راه سعادت و خوشبختی ر بشاگردانش نشان دهد ، وقتی بداندکه زحماتش بهدر نمیرود و بعوض شمع وجود اوکه روبخاموشی است ده‌ها شمع بجای آن روشن خواهد شد بهترین‌پاداش را دریافت داشته است . وشاگردانش به‌بهترین طرز حق‌شناسی را نسبت باو بجای آورده‌اند.

حق‌شناسی ازسرزمینی‌که بهترین‌وفراوان‌ترین نعمتها را دراختیار ما گذارده آنست که هرچه بیشتر در آبادانی آن کوشا باشیم و باپشت‌کار و اراده خود مانع ازآن شویم که آب رودخانه‌هایش بیهوده روان باشد و یاسنگهای قیمتی‌آن زیرزمین مخفی‌ماند .

حق‌شناسی و سپاسگزاری از مادر میهن آن است‌که درمقابل دشمنانش چون کوه برپای بایستیم و برای حفظ هروجب خاکش از دادن جان دریغ نداریم .

حق‌شناسی از خداوندی که بما جان وتن و روزی داده آن‌است‌که‌بدستورهای پیغمبرانش عمل‌کنیم وازبدیها بپرهیزیم واز خوبی کردن لذت بریم .

آری حق‌شناسی از نعمتهائی‌که در اختیار ما قرار می‌گیرند برما لازم است و بایدبدانیم که تشکر زبانی کافی‌نیست بلکه‌باید عملاسپاسگزار و حق‌شناس باشیم زیرا:

دوصد گفته چون نیم‌کردار نیست

دیکته

باکلمات آشنا شویم :

دانش‌آموزان عزیز طرز نوشتن و معنی لغات زیررا خوب بخاطر بسپارید و درصفحه بعد دیکته‌ای ازهمین لغات برای شما تهیه کرده‌ایم، ازکسانی که میدانید میتوانند این دیکته را بدون غلط بخوانند خواهش کنیدکه آن را برای شما بگویند ، دیکته را بدون غلط خواهید نوشت .

علوم : جمع علم ـ نجوم : جمع نجم ـ ستاره‌ها ـ هیات: پیکر ونهاد و حال‌وچگونگی‌ـ فضلا : جمع‌فاضل‌ـ دانشمندان‌ـ اصلاح : نیکوگردانیدن ـ عصر : دوره ـ مباحثه : بحث و گفتگو کردن ـ معالجه : علاج و درمان ـ رسالات : جمع رساله ـ نامه‌ها و کتابها ـ متعدد · گوناگون ـ نثر : عباراتی که بنظم و شعر نباشد نثرگویند ـ عاجز : ناتوان ـ رباعی : نوعی شعر دوبیتی‌ـ لااقل : دست‌کم‌ـ سبك :روش‌ـ الحاق : پیوستن چیزی بچیز دیگر ـ مضامین : جمع‌مضمون معنی و موضوع .

«عمر خیام»

حکیم عمرخیام اهل نیشابور ودر بیشترعلوم آن زمان مخصوصا نجوم و ریاضی و هیئت و فلسفه و پزشکی سرآمد بود . درسال ٤٦٧ هجری بروزگار پادشاهی ملکشاه و وزارت خواجه نظام‌الملك تقویم را بکمك چندتن از دانشمندان اصلاح کردکه صحیح‌ترین محاسبه سال‌شماری و بتقویم جلالی معروف است.خیام بافضلا و دانشمندان آن عصر مانند امام محمد غزالی مباحثه کرده و متبحر راکه مرض آبلـه داشت معالجه نموده است . او در ریاضی استاد بود واز علوم ادبی و دینی نیز بهره‌کافی داشت. مقام علمی خیام برتر و بالاتر از شهرت ادبی اوست . رسالات متعددی در طبیعـیات و ریاضیات دارد کتاب نوروزنامه را بنثر ساده ر روان فارسی در تاریخ نوروز و مراسم آن نوشته است وموقعی‌که از درك مشکلات‌عاجز ء از مطالعه در علوم خسته میشد رباعیاتی بزبان دری میسرود که تعداد آن در حدود صد رباعی است بعضی از دیوان رباعیات چاپ شده‌خیام، قریب پانصد رباعی دارد که لااقل چهارصدتای آن الحاقی است‌که بادرنظر گرفتن سبك و افکار خیام بخوبی میتوان رباعیات الحاقی ،ا تشخیص داد .

شیوه خیام مورد تقلید آیندگان واقع شدء و حافظ شیرازی مضامین بعضی از غزلهای خود را از اوگرفته است .



حساب

مسئله برای دانش آموزان کلاس ششم :

۱ ــ میدانیم که قیمت پارچه ابریشمی ٦ برابر پارچه‌نخی است و با ۱۸۸۰ ریال میتوانیم ۵۰ متر پارچه نخی و ۲۳متر پارچه ابریشمی بخریم پیداکنید قیمت یك متر از هرکدام

۲ ــ میخواهیم دوعدد بقسمی معین کنیم که تفاضل آنها ۵۲۱ باشد واگر عدد بزرگتر را برعدد کوچکتر تقسیم کنیم خارج قسمت ۳ و باقیمانده ۳۵ شود .

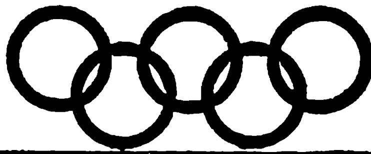
مسئله برای دانش آموزان کلاس پنجم :

۱ ــ تخم‌مرغ فروشی مقداری تخم‌مرغ را برای فروش ببازار میبرد که آنها را دانه‌ای ۲٫۵ ریال بفروشد اتفاقا ۳۰ عدد از تخم‌مرغها در راه شکست تخم‌مرغ فروش بقیه‌را دانه‌ای ۳٫۵ ریال فروخت وهیچ زیان نکرد معلوم کنید از ابتدا چند تخم‌مرغ داشته است .

۲ ــ محیط زمین مستطیل شکلی ٦٧۰ متراست اگردرازای آن زمین ۷۰ متر بیشتر از پهنای آن باشد مطلوب است بهای زمین درصورتیکه هرآری ۱۵۰۰۰ ریال ارزش داشته باشد .

۳ ــ گله‌داری ١٦۰ گوسفند و گاو خرید رویهم بــه ۳٤۸٫۰۰۰ ریال عده گوسفندان سه‌برابر عده گاوان وقیمت ۲۰ گوسفند مساوی باقیمت ۳ گاو است معین کنید قیمت یك گاو ویك گوسفند را

٤ ــ پدری ۵۰۰ ریال به٤ پسر خود میدهد تا باهم قسمت کنند بقسمی‌که هربرادر ۵۰ ریال بیش از برادر کوچکتر از خود داشته باشد سهم هریك چیست ؟

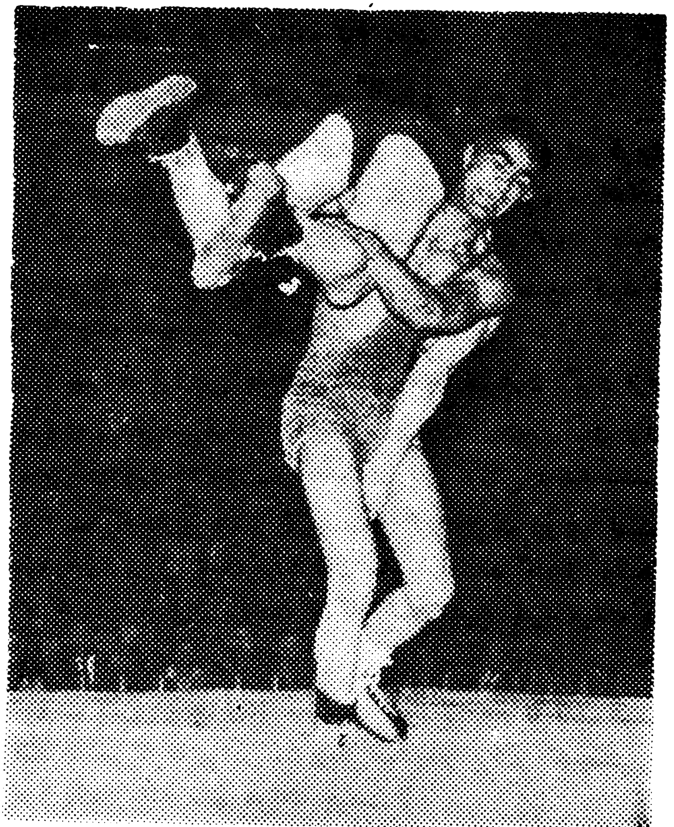


ورزش برای بچه‌ها

آقای حبیب‌اله بلور استادبزرگ ورزش‌کشتی ایران که زمانی قهرمان تیم ملی ، مربی تیم ملی و رئیس فدراسیون کشتی ایران بوده و سالها به‌عالم ورزش خدمت کرده‌اند و شرح زندگی پهلوانان بزرگ ایران را بنام‌تاریخ‌پهلوانان‌ایران تهیه کرده‌اند که ما باتشکر فراوان آن را برای علاقمندان عزیز کیهان بچه‌ها حکایت میکنیم .

***

همه ما جسته‌وگریخته حکایتها و افسانه هائی از پهلوانان و دلاوران ایرانی شنیده‌ایم مخصوصا اگر باتاریخ سروکار داشته باشیم .



هنوز داستانهای سربازان ایرانی در جنگهای بزرگ و لشکرکشیهای عظیم اشکانیان و ساسانیان وقدرت عجیب و نیروی فناناپذیر بازوان پولادینشان سینه بسینه از پدر بپسر سپرده میشود ، ولی ممکن است این داستانها اگر نوشته نشود از خاطره‌ها برود و اثری از آنها باقی نماند.

فردوسی که از هزار سال پیش تاریخچه‌ای بنام شاهنامه از پهلوانیها برایمان بیادگار گذارده ازاین هنر بنام کشتی یاد کرده است و این مطلب را از شعر زیر میتوان فهمید .

بکشتی گرفتن نهادند سر

گرفتند هر دو دوال کمر

در زمانهای قدیم کشتی برای دلاوران به صورت جنگ تازمان گشتن ادامه داشت ،زمانی که دو جنگجو پس‌از آنکه از حمله های خود باتیر وکمان ، نیزه وکمند و زوبین و عمود نتیجه‌ای نمیگرفتند باگرفتن اجازه از امیر لشکر از اسب بزیر میآمدند ودرست‌مثل‌کشتی گیران امروز گلاویز میشدند و هرکس پشت دیگری را بخاك میرساند آزادانه‌سراورامیبرید یاکارد را درقلبش فرو میکرد ،داستان‌رستم و سهراب هم اینگونه بوده است ، آن‌زمانها کشتی ساعت و وقت معینی نداشت و گاهی

روزها ادامه داشت و بااجازه برای غذاخوردن و استراحت شبانه ازهم جدا میشدند پادشاهان و بزرگان ، کودکان خود را بهمنشینی پهلوانان تشویق میکردند تااز سرگذشت آنها درس شجاعت و پهلوانی بگیرند . تااینجا روشن شد که کشتی در ایران باستان عبارت بود ازیکرشته حرکات و فن‌های تن‌بتن که بوسیله آن بر دشمن پیروز میشدند و او رامیکشتند ، اما بااختراعات ادوات جنگی و تغییراتی که در نقشه های جنگی پیداشد کشتی از نظر جنگ اهمیت خود را از دست داد ولی خاطرات و حکایات و دلاوریهای سرداران نامی ایران از خاطر جوانان نرفته و پادشاهان و حکام کوشیدند تاکشتی بصورت ورزش ملی و هنر ایرانی جای خود را در بین مردم باز کند

کم‌کم کشتی بزورخانه‌ها راه پیدا کردسابق به‌زورخانه ا«لنگرگاه» میگفتند و امروز ، زورخانه و ورزشگاه نامیده میشود جوانان با شرایط خاصی وارد زورخانه میشدند وزیرنظر مرشد و میاندارها راهنمائی میشدند زنگ و ضرب افتخارات زورخانه بودوبرای کمتر کسی بصدا درمیآمد ، پهلوان پایتخت بازوبند میگرفت ، لباس باستانی«تنکه»چرم مخصوصی است که تازیرکنده زانو بوده و در هنگام کشتی پهلوانی از آن استفاده میکرد هروقت که در گود زورخانه برای آمادگی شنا ، میل و یا کشتی میگرفتند لنگ می‌بستند .

تازمان پهلوان‌اکبرخراسانی زورخانه‌ها صبح زود، زودتر از سحر باز بود . ورزش‌میکردند وکشتی میگرفتند ، تنها روزهای تعطیل که مکارهایشان لطمه نمیخورد همه وقت زورخانه باز بود ، در زمان پهلوان اکبر خراسانی زورخانه‌ها کار شبانه خود را شروع کردند ، در ماه رمضان پیش از افطار ورزش میکردند و درانجام کشتی های پهلوانی از طاق زورخانه گل میریختند و چنین مراسمی را «گلریزان» میگفتند که البته در مراسم گل‌ریزان برای تشویق مرشد کمکهای فراوان مالی از طرف علاقمندان میشد تااین موسسات ملی‌چراغشان خاموش نشود ، ازاینجا بود که پادشاهان که نظری جز سربلندی مردم مملکت خودنداشتند و میدیدند که قهرمانان تاچه حد بین مردم قدرو منزلت واحترام دارند آنها را تشویق‌میکردند.

ناتمام

بچه‌های عزیز

توجه کنید

از اینهفته جایزه‌ها را مینویسیم منتظر شروع مسابقه باشید بدوستان خود هم بگوئید که اولین جایزه کیهان بچه‌ها

۵

رادیو

است

من قبول خواهم کرد .

ملکه گفت : اگر من باشما ازدواج کنم، شما دیگر حق ندارید از اینجا خارج شوید و بکشور خود برگردید .

پادشاه که همه چیز را فراموش کرده بود و دیگر نمیدانست که او شاه کشوری است و مردم منتظر برگشتن او هستند ، پیشنهاد ملکه را قبول کرد و آنها باهمدیگر ازدواج کردند. ماهها باخوشی میگذشت و آنها غرق درخوشی و شادی بودند .

روزی پادشاه تنها دریکی از خیابانهای باغ قدم میزد ، که ناگهان کشور و مردمش را بخاطر آورد ، از یادآوری این موضوع خیلی ناراحت شد و خود را سرزنش کردکه چرا کشور را فراموش کرده و آنرا بدون پادشاه گذاشته واینجا مانده بهمین جهت نزد ملکه آمد و گفت : عزیزم ، کشوری که من در آن پادشاهی میکنم بدون سرپرست مانده‌و میترسم دشمنان ما ازاین فرصت استفاده و بآنجا حمله کنند . ازتو تقاضا میکنم بمن اجازه دهی که چند روزی بکشورم برگردم‌و سروسامانی‌بآنجا بدهم و پادشاهی برای آن تعیین کنم ، بعدپیش توباز خواهم گشت و تاآخر عمرزندگی‌شیرینی را خواهیم گذراند .

ملکه نتوانست باتقاضای شوهرش مخالفت کند ، باو اجازه داد که سه‌روز برود و بعداز سه روز دوباره برگردد .

پادشاه قبول کرد و باخوشحالی سوار قایقی که ملکه آماده کرده بود شد تاباآن بکشورش برگردد . ملکه پس از خداحافظی گفت : مواظب باش دراین سفرکسی تو را نبوسد ، چون اگر لب شخصی بتو برسد همه چیز را فراموش خواهی کرد و دیگر نخواهی‌توانست باینجا برگردی .

شاه گفت : اطمینان داشته باش ، بزودی بازخواهم گشت و براه افتاد . پس از ساعتها قایق‌رانی بجائی رسیدکه ملکه‌رادیده بود ،اسب باوفای او همانجا مشغول چرا بود ، پادشاه سوار اسب شد و بطرف شهر براه افتاد ، پس‌از اینکه نزدیکیهای شهر رسید دید که همراهان او پس از گذشتن شش ماه هنوز منتظر او ایستاده‌اند ، سربازان پادشاه بدیدن او بطرف او دویدند و خواستند او را در آغوش بگیرند و ببوسند ، ولی پادشاه بنابگفته ملکه آنها را بآرامی عقب زد و گفت : از دیدن شما خیلی خوشحالم ، هرچه زودتر بطرف شهر حرکت کنیم تاکارهای عقب افتاده را زودتر انجام‌دهیم.

پادشاه بهمراهی سربازانش وارد شهر شد و مردم تااطلاع پیدا کردند اطراف قصر پادشاه جمع شدند و برای برگشتن او رقص و شادی کردند ، پادشاه از دیدن این مناظر خیلی خوشحال شد و ازاینکه مردم کشورش او را دوست دارند شادی و افتخار میکرد ،پس از اینکه وارد قصر شد ناگهان مادر خود را دید که شادی‌کنان بطرف او میآید ، پادشاه از دیدن مادرش خیلی خوشحال شد و او را در آغوش گرفت ، در همین موقع مادر پادشاه او را بوسید و از آمدن پسرش خوشحالی کرد ، ناگهان همه چیز درباره ملکه و جزیره تنهائی را ازیاد برد ، برای اینکه سفارش ملکه را فراموش کرده بود و او را بوسیده بودند .

سالها گذشت و پادشاه بدون یادآوری ملکه و زندگی شیرین شش ماهه در جزیره تنهائی بسلطنت خود ادامه داد ، ولی هنوز زنی نگرفته بود .

زن زیبا و سنگدلی که‌سالهادرانتظار همسری پادشاه نشسته بود ، تونانست او را بهیچ راهی

وادار بازدواج باخود کند ، وقتی دید که دیگر کارهای اوفایده ندارد و پادشاه بفکر زن گرفتن نیست ، شروع بدگوئی پادشاه درمیان مردم کرد ، اوهمه‌جا میگفت پادشاه زن‌نمیگیرد تاولیعهدی نداشته باشد که بجای او پادشاهی کند ، هرروز از صبح تاشب بمنازل مردم و آشنایان خود میرفت وازشاه بدمیگفت ، ولی کوشش او زیاد فایده نداشت و مردم شاه خود را خیلی دوست میداشتند . فکر دیگری بخاطرش رسید تاشاه را ازبین ببرد و خودش ملکه بشود و برکشورحکومت‌کند . درنزدیکی کشور آنها جزیره‌ای بود و درآن جزیره سه مرد قوی‌هیکل و غول مانند زندگی میکردند، آنها هرجا میرفتند هیچکس نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد و هرکاری دلشان میخواست میکردند .

زن زشت کار شخصی را بدنبال آنها فرستاد و بآنها وعده داد که اگرشاه را از میان‌بردارند و او را ملکه کشور کنند بآنها هرچه بخواهند طلا و جواهر خواهد داد .

سه‌غول همینکه پیغام آن زن را شنیدند بطرف کشور او براه افتادند .

از طرف دیگر در جزیره تنهائی، هرقدر ملکه بانتظار پادشاه صبر کرد از او خبری نشد ، ملکه فهمید که پادشاه سفارش او را فراموش کرده و دیگر هرگز برنخواهد گشت شش ماه بعد از رفتن پادشاه ، ملکه پسری زائید و بتنهائی او را تربیت و بزرگ کرد تااینکه پسر پادشاه بیست ساله شد این پسر بقدری شجاع و دلاور بودکه حدی نداشت ، ملکه او رابهمه فن‌های جنگی آشنا کرده بود ، ولی راجع بپدر او چیزی نگفته بودوپسرپادشاه نمیدانست که اصلا پدری داشته است .

شماره بعدرا بخوانید

داستان مصور



«پندراگون» جادوگر حیله‌باز ، برای اجرای نقشه‌های خود پرنس «ایلین» را میدزدد



ولی «جک غول کش» بازحمات زیاد پرنس‌را از جنگ غول شاخدار پندراگون نجات میدهد



پندراگون درگوی بلورین سحرآمیز خود فرار جک وپرنس را باعصبانیت مشاهده میکند



وبلافاصله باکمک جادوگر بادپرنس‌را گرفتار کرده‌درقصرخودمحبوس‌مینماید



جک برای نجات پرنس ازدست پندراگون بامردانی که‌دندان اژدها دارند میجنگد



اما اسیر پندراگون شده ونمیداند که پندراگون پرنس رابصورت‌جادوگر درآورده



جک باحیله پرنس‌را نجات داده وپس‌از عبور ازدالان مرگ ازقصر فرار میکنند



پندراگون که از فرار آنها عصبانی شده‌است‌غولهای خودرا بجنگ آن‌دو میفرستند



ولی بالاخره خودش که بشکل اژدهای بالدار در آمده است باشمشیر جک کشته میشود

جک غول کش

رنگی تکنی کالر - بطریقه فانتاسکوپ

باشرکت: کروین ماتیوز - جودی مردیت - تورین تاچر

بزودی در **مولن روژها**

هفته کار نیک دراهواز

دانش آموزان دبستان اردیبهشت در روز کارنیک درب کلاسها را رنگ آمیزی کردند





در هفته‌کارنیک پیشاهنگان وفرشتگان دبستان دکتر جزایری از پرورشگاه فرح پهلوی و شیرو خورشید بازدبد کردند .





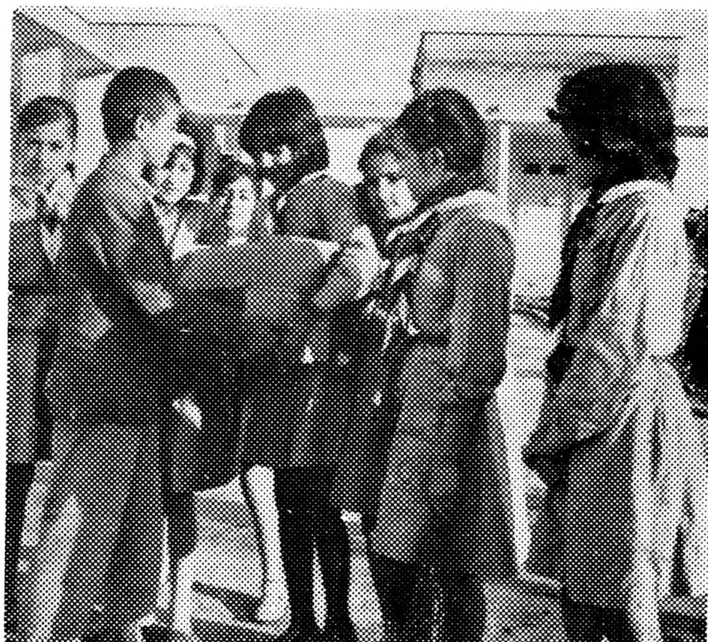


پیش‌آهنگان و فرشتگان دبستان جندی‌شاهپور اهواز بامربیان خود از مراکز خیریه (پرورشگاه فرح پهلوی‌و شیر وخورشیدسرخ) بازدید کردند و برای بچه‌های همسال خود هدیه بردند



فرشتگان دبستان اردیبهشت در هفته کارنیک از پرورشگاه شیر وخورشید بازدید کردند و برای بچه‌ها میوه و شیرینی بردند.





بیسکویت گرجی

آهای چونگ، خسته که نشدی؟

نه بابا، خوردن چندونه چینی کوچولو

گرجی خستگیش می ارزه، همه میدونن که بیسکویت

گرجی رو متخصص انگلیسی تهیه میکنه.